

شهرزاد گفت: ای شهریار وزیر به دخترش گفت تو از همسری با مردی چنین رسوا، شادمانی، گمان می‌کنم از غصه دیوانه شده‌ای.

دختر گفت: پدر، از شوخی دست بردار، شما شوخی بیرحمانه‌ای با من کرده بودید، شوهر من نه تنها کوتوله و گوژپشت نیست بلکه جوانی بسیار سالم و برازنده و بزرگزاده است و چند لحظه دیگر برمی‌گردد و او را می‌بینی و لباسهای او را به پدر نشان داد. شمس‌الدین از شدت حیرت انگشت به دهان ماند و نمی‌دانست آنچه می‌بیند به خوابی پریشان است یا به بیداری. بنابراین به جستجوی کوتوله آمد و او را پیدا کرد. کوتوله از وزیر ترسید. وزیر عصبانی شد و سر او داد کشید و گفت: حرف بزن و گرنه سرت را از تن جدا می‌کنم. کوتوله همان‌طور که وارونه آویزان بود فریاد زد: ای پری به من رحم کن و مرا از اینجا نجات بده و من قول می‌دهم دیگر پا از گلیم خود درازتر نکنم و فکر ازدواج با بزرگان را از سر بیرون کنم.

شمس‌الدین دستور داد کوتوله را باز کردند و او دو پا داشت، دو پای دیگر قرض کرد و دوان دوان پیش پادشاه رفت و تمامی داستان را به گوش شاه رسانید.

شمس‌الدین به سراغ دخترش آمد و ماجرا را مو به مو از او باز پرسید و سرانجام به سراغ لباسهای حسن آمد و آنها را جستجو کرد و نامه برادر را در آن پیدا کرد. بسیار حیرت کرد و با نامه به نزد شاه رفت. شاه دستور داد که تاریخ این رویداد شگفت را بنویسند اما ست الحسن دختر شمس‌الدین از عروسی با حسن باردار شد و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت خداوند به او پسری زیبا داد که نام او را عجیب نهادند. عجیب روز به روز بزرگتر شد تا هنگامی که به دبستان رفت. روزی در دبستان با هم‌کلاسانش بازی می‌کرد که یکی از آنها گفت: عجیب! راستی تو پسر کیستی؟

عجیب جواب داد: پسر شمس‌الدین وزیر.

پسر گفت: می‌گویند شمس‌الدین پدر بزرگ‌تست و شبی که مادرت را به همسری گوژپشتی درآوردند، یک مرد پری با مادرت عروسی کرده و تو فرزند جن و پری هستی. عجیب‌گریه کنان به خانه رفت و ماجرا را برای مادر و پدر بزرگش شمس‌الدین بازگفت. شمس‌الدین از این مسأله چنان ناراحت شد که پیش پادشاه آمد و با عجز و لابه از او تقاضا کرد، نامه‌هایی به همه جای آن سرزمین و کشورهای دیگر بنویسند و از مردم درخواست کنند که هر جا حسن فرزند نورالدین را ببینند، دستگیر و روانه مصر کنند و باگیری و زاری از شاه اجازه سفر گرفت و با عجیب رهسپار سفر شد. پس از سه روز شمس‌الدین و عجیب به شهر دمشق رسیدند و در یکی از میدانهای زیبای شهر خیمه و خرگاه برپا کردند. شمس‌الدین به خدمتکاران گفت: دوروز در اینجا می‌مانیم و استراحت می‌کنیم و آنها را برای خرید و گشت و تماشا به بازار فرستاد و عجیب نیز با یکی از خدمتکاران رفت. اتفاقاً گذار پسر بر

مغازه آشپزی افتاد که پدرش در آنجا مشغول کار بود و به تماشا ایستاد و به حسن پدر خویش چشم دوخته بود و دیده از او برنمی‌گرفت و حسن نیز احساس کرد که به این پسر بسیار علاقه‌مند است. بنابراین او را به مغازه دعوت کرد. عجیب به خدمتکار گفت: دلم برای این مرد می‌سوزد. انگار فرزندش را گم کرده است و گرنه چرا این همه به من نگاه می‌کند و از من می‌خواهد که پیش او بروم؟ اجازه بده مهمان او شویم تا شاید خداوند به خاطر او مرا به پدرم برساند.

القصه آنها به مغازه رفتند و حسن کاسه‌ای حلوا^(۴۸) جلو آنها نهاد و با آنها گفتگو و درد دل کرد و چنان دلبسته پسر شد که هنگام بیرون رفتن عجیب و خدمتکار بی اختیار به دنبال آنها به راه افتاد، خدمتکار به حسن گفت: دیگر دنبال ما نیا و دست او تعقیب ما بردار، وگرنه بدخواهی دید.

امان‌پیروی حسن را به پیروی عجیب و خدمتکار او وامی‌داشت و یارای رها کردن آنها را نداشت.

عجیب خشمگین شد و فریاد زد: چه کار بدی کردیم که دعوت تو را پذیرفتیم و حالا هر چه می‌گوییم دست از سر ما بردار، ما را رها نمی‌کنی.

و سنگی پرتاب کرد که به پیشانی حسن خورد و او را زخمی کرد. حسن لحظه‌ای بیهوش شد و سپس با پیشانی زخمی راه دکان آشپزی را در پیش گرفت و تمام راه خود را سرزنش می‌کرد که: چه کار بدی کردم که به دنبال آنها رفتم. فردا در گرگ و میش بامداد:

صبح که پیدا نشده آفتاب وانشده دیده نرگس ز خواب

شمس‌الدین و عجیب و همراهان روانه مصر شدند و از راه رسیده و نرسیده به دربار شاه رفتند و سراغ حسن و مادر او را گرفتند. شاه مصر گفت: پس از آنکه نورالدین وزیر باتدبیر من به رحمت خدا رفت، حسن تا دو ماه زاری و بیقراری می‌کرد و شبی به آرامگاه پدرش رفت و دیگر خبری از او نداریم. اما خانه مادرش در فلان محله و فلان کوچه است. این مسافران عجیب خانه نورالدین را پیدا کردند. زن نورالدین نشسته بود و در سوگ همسر و گم شدن پسر گریه و زاری می‌کرد که شمس‌الدین در خانه را به صدا درآورد. خدمتکاری در را باز کرد و همگی وارد خانه نورالدین شدند. شمس‌الدین گفت: زن برادر، من شمس‌الدین برادر همسر از دست رفته‌ات هستم و از بصره تا اینجا به جستجوی تو و حسن آمده‌ام. مادر حسن گریه را سر داد و گفت: پس از مرگ همسر، وزیر جدید دستور داد تا تمام مال و اموال ما را گرفتند و می‌خواستند حسن را دستگیر کنند که فرار کرد و آواره بیابانها شد و دیگر از او خبری نداریم.

شمس‌الدین گفت: حسن شبی به صورتی باور نکردنی به بصره آمده و با دخترم ست‌الحسن عروسی کرده و ناپدید شده است و این عجیب پسر اوست. و عجیب را پیش مادر بزرگش آورد. مادر حسن عجیب را دید، غرق بوسه کرد و از شباهت او با پسرش اشک شوق ریخت. شمس‌الدین گفت: زن برادر، حالا وقت گریه کردن

نیست. برخیز تا به جستجوی حسن به مصر برویم، شاید به یاری خدا جمع ما جمع شود.

مادر حسن گفت: چشم، از جان و دل فرمانبردارم و به خدمتکارانش گفتم: تمام کالاهای و چیزهای گرانبها را جمع کردند و با خدمتکاران و شمس‌الدین و عجیب و همراهان همان دم به راه افتادند. شمس‌الدین به سراغ پادشاه بصره رفت تا با او خداحافظی کند و شاه هدیه‌هایی برای پادشاه مصر با آنها همراه کرد.

کاروان جویندگان حسن با شکوه تمام رهسپار مصر شدند و رفتند و رفتند تا به دمشق رسیدند و چادر و خیمه و خرگاه خود را در همان میدان سرسبز و زیبا برپا کردند. شمس‌الدین گفت تا روز آدینه در دمشق می‌مانیم تا برای شاه هدیه بخریم. عجیب به خدمتکارش گفت: بیا از فرصت استفاده کنیم و به بازار برویم و سراغ آشپز بیچاره را بگیریم که به ما مهربانی کرد و غذا داد و ما سرش را شکستیم و سزای نیکی او را با بدی دادیم. پیشخدمت پذیرفت و عجیب از خیمه بیرون آمد و به مغازه آشپز آمد. نزدیک عصر بود و حسن دم در مغازه ایستاده بود و اتفاقاً دوباره حلوا پخته بود. وقتی به نزدیکش رسیدند، عجیب سرشکسته‌اش را دید و دلش سوخت و به او سلام کرد. چشم حسن که به عجیب افتاد، دلش مانند کبوتر سرکنده به تپش افتاد و سرش را به زیر انداخت. می‌خواست حرفی بزند، اما زبانش یاری نمی‌کرد، بالاخره گفت: کاش دعوت مرا بپذیرید و مهمان من شوید.

- عجیب پاسخ داد: به این شرط که قول بدهی دیگر به دنبال ما نیایی. حسن سوگند خورد که به دنبال آنها نرود و عجیب و خدمتکار حلوا خوردند و بعد هر یک لیوانی شربت آمیخته با گلاب نوشیدند و خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی به چادر رسیدند، مادر بزرگ عجیب حلوا پخته بود. ظرفی از آن را پیش عجیب و خدمتکار گذاشت. اما هر کدام پس از خوردن یک لقمه کنار نشستند. چون قبلاً در دکان حسن به سیری خورده بودند و حلوائی مادر بزرگ عجیب کم‌شیرینی بود. مادر بزرگ گفت: چرا غذا نمی‌خوری؟ دوست نداری؟ می‌دانی هیچکس جز پدر تو حسن به خوبی من این غذا را نمی‌پزد؟

عجیب گفت: مادر بزرگ، غذای تو به خوبی غذای آشپزی که در این شهر است، نیست. حلوائی او چنان خوشبوست که حتی آدم سیر را به هوس می‌اندازد. سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.